

رفته بود تا برای همیشه خودش را گم و گور کند. تصمیم گرفته بود از همه چیز و همه کس به مکان ساکت و مقدسی بگریزد. به اندرونی‌انهایی که از خودش بهتر می‌فهمند. خسته بود از بس که عجب و جق به پیرامونش نگاه کرده و یا به نظرش آمده بود. گفته بود:

« من از دیگران کمتر می‌فهمم. دارم خودم را خواب می‌بینم. رویایی که نمی‌دانم از کجا شروع شده است! »

هر شیئی که می‌دید، سر و ته اش نبود. زمان‌های بی‌سر و ته، مکان‌های بی‌سرو ته، صحبت‌های بی‌سر و ته، حتی نصیحت‌های دیگرانی که بی‌سرو ته بودند.

ساعت دوازده و بیست دقیقه نیمه شب از خانه بیرون زد. می‌خواست تا پُک دلش را سر کسی یا چیزی خالی کند. دل‌تنگ دیدن یک جسد بود. هوس کرده بود برای یک لحظه هم که شده، مُرده‌ای را بر روی قباله‌ی غسالخانه ببیند که شلال زمین افتاده و آرام گرفته است. دل‌تنگ صدای چک‌چک قطره‌های آبی شده بود که شیر آن را مرده‌شورها محکم نبسته باشند. شهری که او زندگی می‌کرد سه گورخانه وجود داشت. قدیمی‌ترین آن‌ها را سلطانی ساخته بود وقتی که شهر را تصرف کرده بود. دومین آن را مردم ساخته بودند برای فرار از مرده‌هایشان که بر اثر مرض وبا دارفانی را وداع گفته بودند. سومین آن‌ها را جوانانی ساخته بودند که فکر می‌کردند کسی که می‌میرد نیاز دارد مثل این دنیا بعد از مرگ نیز زندگی مدرن باشد.

مانند گورخانه‌ها، غسالخانه‌هایشان را نیز مدرن ساخته بودند. برای شستن مرده‌هایشان وان نهاده بودند با شامپو و آب ولرم. مرده‌هایشان را نیم‌روز در وان پر از آب می‌خواباندند، سپس می‌شستند و یک جرعه ویسکی یا جین در حلقومش می‌ریختند و هنگام خاک‌سپاری به سلامتی او می‌نوشتند. سپس از آن‌جا رهسپار رستورانی می‌شدند و به نیت آن مرحوم، شام مفصلی می‌خوردند و نزدیک صبح به خانه‌هایشان باز می‌گشتند. پرده‌های اتاق خواب را تا ته می‌کشیدند تا نور صبح چشم‌هایشان را اذیت نکند. برای دیدن خواب عزیز از دست رفته‌شان ذکر او را می‌گفتند و صورتش را آنقدر در ذهن خود تجسم می‌کردند تا به خواب بروند.

گورخانه‌ی این شهر البته با شهرهای دیگر تفاوتی داشت. خشک برهوت نبود تنها با سنگ قبرهای آنچنانی. زمان، در آن‌جا کهنه شده بود؛ در گذرگاه‌ها و کوچه‌ها زمان به اشکال گوناگونی سیر کرده، آنقدر آمده و رفته بود که به آن روح بخشیده بود. گورستانی که از کهنه‌گی مرگ آدم‌ها، زندگی، درونش به جریان افتاده بود. آدم‌ها احساس ترس نمی‌کردند، سر حال و شاد می‌شدند. آن روز را به عیش و شادی می‌گذراندند و خستگی روزهای کسالت بار خود را با تشییع مرده‌هایشان به در می‌کردند.

وارد گورستان که شد به ساعتش نگاه کرد؛ ساعت یک و بیست و دو دقیقه صبح بود. هنوز سرشب دکه‌داران و رستوران‌های گورخانه بود. از چراغ‌هایی که بر سر درشان همچنین روبه‌روی

ساختمان ها در کنار خیابان قرار داشت، نور خاکستری بیرون می زد و سایه ی درختان و تیرهای چراغ برقها را دو چندان درازتر، مانند اشباح مردمان کابوس زده ی زندگی روزمره اش می کرد که روی زمین کش آمده بودند. وارد که شد، اولین سفارشش را با یک نوشیدنی داغ به صاحب رستوران که مردی پنجاه ساله به نظر می رسید داد. ریشش پرپشت و سبیلی پیچیده که نوک آن ها تا زیر دو گوش بریدگی لب های پایینش آمده بودند. روپوش سفیدی به تن داشت. مرد، از دري که ته رستوران بود گذشت و پیش چشمان او در تاریکی عمق آن ناپدید شد. چارچوب در ته رستوران، شبیه دور جعبه ی تابوتی می ماند که آن را عمودی روی زمین گذاشته باشند! چند متر آن طرف تر، یک میز مانده به دري که ته رستوران قرار داشت، زنی با چادر سفید پشتش را به او کرده و مشغول خوردن چیزی بود. چشمش به مینوت غذایی افتاد که روی میز، کنار گلدان سفالینی تکیه داده و دو گل ارکیده، یکی سفید و دومی بلندتر به رنگ ارغوانی بر آن نقاشی شده بود. با بی حوصلگی لیست غذا را برداشت و باز کرد. نوشیدنی گرم حاضر شده بود. آن را صاحب رستوران با یک ورقه پرتقال که بر لبه ی لیوان بلورین زرد رنگی آویزان کرده بود روی میز جلوی او گذاشت. گفت:

« خدمت شما. آقا باید عرض کنم، کرم هایی که برای سرو برای شما حاضر کرده ام از پیکر خانوم خودتان پیش از به خاک سپردنش همین بعد از ظهر دیروز بیرون کشیده ایم. برای تسویه ی خون شما مفید و البته خون شما را چند درجه اصیل تر و نجیب تر می کند.»

احسان، نگاهی به شربت و محتوای لیوان انداخت. نی نداشت. برای نوشیدنی ای که داخل آن کرم های ریز سفید رنگی وول می خوردند نیازی به نی نبود. محققان علوم پزشکی و تغذیه به این نتیجه رسیده بودند حشرات که درون میوه ها و سبزیجات بوجود می آیند برای سلامتی و واکنش بدن در برابر بیماری هایی که ناشناخته است و گاهی اوقات بر اثر فکر کردن زیاد به وجود می آیند و مخصوص جوان های باهوش و نابغه است بسیار مفید می باشد. لیوان را بر داشت و قبل از نوشیدن، آن را آرام به طرف گونه هایش برد. لیوان به گونه هایش تماس نگرفته بود که چشمانش را روی هم گذاشت. گرمی لیوان بر صورتش حرارت تب آلود انگشتان نسترن را به خاطرش آورد. خود نسترن بود! چشمانش را گشود. لب های داغ نسترن را پشت زردی لیوان دید که التماس می کرد تا او را ببوسد. شنیده بود که در روزگاران پیش، در دوران افسانه ها، دخترکان زیبا را جادوگران پیر به خوابی عمیق فرو می بردند که فقط با یک بوسه از جانب شاهزاده گانی نجیب به زندگی باز می گشتند. لب های خود را آهسته به لیوان نزدیک کرد. از حرکت کرم هایی که پشت دیواره ی لیوان جمع شده بودند چندشش شد. وحشت کرد و لیوان از دستش به زمین افتاد. زنی که دو میز جلوتر از او نشسته بود چادر از سرش سر خورد! احسان، با صدایی که می لرزید همینطور که خورده شیشه ی زرد رنگی را که کرم ها روی آن حرکت می کردند نگاه می کرد، گفت:

« دیدمش. به خدا دیدمش. خودش بود، خود خودش! »

مرد، از آن طرف پیشخوان به طرفش آمده بود و بازوی او را گرفته بود، گفته بود:

« آقا، حالتون خوبه؟ چي رو دیدین؟ چي خودش بود؟ »

احسان دستي بر صورت خود كشيده و گفت:

« آه، اين كابوس لعنتي دست از سرم بر نمي داره!»

مرد گفت: « كابوس از خود شماست آقا. دوستش داشتيد، ها؛ دوست داشتن مثل عادت كردن به مشروب يا سيگار است. آن ها را كه از دست بدهيد بايد مكافاتش را هم بكشيد.»

احسان، سيگاري از جيب كتش بيرون آورده بود. به دنبال كبريت، جيبهاي ديگرش را جستجو مي كرد كه آن مرد، فندكي را از جيب شلوارش بيرون آورد و سيگار او را روشن كرد. احسان، دومين پك را به سيگارش زده بود كه گفت:

« خيلي جوان بود. خيلي. مي دوني چيه آقا، رفتن آسان ست اما مسيرش را خدا نشان مي دهد. و خدا آن را براي من خيلي دير قرار داده. منم بايد بروم. بايد بروم، خيلي زود. مي خواهم تا انرژي جواني را از دست نداده ام بروم. هرچقدر پر انرژي باشي بهتر مي تواني مسير مرگ را ادامه دهی. او جوان بود، خيلي جوان...»

مرد كه حالا كنار احسان نشسته بود، سيني خالي را روي ميز گذاشت و دستش را بر روي شانه ي راست احسان برد و آن را فشرد:

« همه جوانند آقا. اين جا جوان ها بيشتري مي ميرند. آدم هاي پير، مرده يا زنده شان چه فايده اي دارد؟!»

احسان گفت: « كاش قبل از مرگش يك بار ديگر مي بوسيدمش.»

مرد گفت: « چه توفيري مي كرد!»

احسان گفت: « شايد؛ نمي دانم. اما بهترين حالت ها هميشه بيشتري اثر را از خود بجا مي گذارند.»

مرد، زني را كه روي ميز جلويي نشسته بود نشان داد:

« هنوز دير نشده. شايد اون خانم بتونه به شما كمك كنه. به خاطر همين تا دير وقت اين جا مي شينه. »

روي پهلو ي راستش غلطيد. باران نيمه شب بند نيامده بود. دالان تاريك اتاق، به سالني در زير زمين منتهي شد. حبابي از بالاي سرش روي دماغش خورد و پكيد. بوي هيچ مي داد. دوباره بو كشيده. اين دفعه بوي عطري به مشامش خورد كه نسترن پيش از رفتن به رختخواب به خود مي زد. ملايم بود؛ مثل شب و يا احساس شبانه. زن، كنارش مي آمد. شايد به اندازه ي يك كف پا جلوتر حركت مي كرد؛ پشت گوشش را احسان مي توانست ببيند. گفت:

« خانم، ما کجا داریم می ریم؟ »

زن، بی آن که برگردد و به او نگاه کند پایش را روی بلندی نبش قبری گذاشت. نور مهتاب را قورت داد و یا به نظرش این گونه آمد. گفت:

« مگر نمی خواستید يك بار دیگر زنتان را ببینید، پس او را در انتظار نگذارید. »

احسان خودش را تا کنار شانه های او رساند. گفت:

« انتظار! مگر او منتظر من است؟! »

زن گفت:

« مگر شما به او یا چه می دانم به بوسیدنش فکر نمی کنید؟ »

احسان گفت:

« اما این چه ربطی دارد! »

زن چادرش را انداخته بود. احسان فقط صدایش را شنید که گفت:

« همه چیز به هم ربط دارد آقا، همه چیز. حقیقت این ست که شما موجب شده اید تا خانمتان انتظار بکشد. برای آرامش روحش باید کرم ها تمام بدنش را می خوردند. او به خاطر شما نگذاشت تا خاک با او چنین کاری بکند. مرده ها تا وقتی بدنشان نپوسیده است عذاب می کشند. در حقیقت، پس از تجزیه ی بدنشان است که می توانند سفرشان را به سوی سرزمینی لطیف تر آغاز کنند! »

احسان گفت:

« بدن نسترن پاک تر از آن بود که کرم ها بتوانند با او چنین کاری را بکنند. »

زن لبخندی زد گفت:

« از زمانی که به این دنیا آمده این کرمها با او بوده اند. واضح تر بگویم، شما نیز کرم های خودتان را دارید. خدای در هنگام آفریدن موجوداتش، کرم های ریزی از همان جنس را لابه لای مغزشان قرار می دهد که وظیفه شان را خوب می دانند. تمام کارهای خداوند از روی حساب و کتاب است؛ مگر نمی دانستید؟! »

انتهای سالن، دالانی دیگر بود. داخل شدند. هفت پله در انتهای راهرو آن ها را به رستورانی

شبيه آن جايي که پيش از اين بودند رساند. صاحب رستوران هماني بود که پيش از اين ديده بودند. احسان گفت:

« ببخشيد آقا شما چطور به اين جا آمديد؟! »

مرد گفت:

« اما من شما را اولين بار است که مي بينم. »

مرد، ادامه نداد. با دستمالي که دستش بود، روي پيشخوان را همچنان مي ماليد. احسان هنوز با تعجب نگاهش مي کرد که زن دست او را کشيد و به بيرون هدايتش کرد. احسان گفت:

« همه عجيب و غريبند. مثل خواب هايي که مي بينم. نکه من به دنياي ديگه اي پا گذاشته ام! »

زن نگاهش کرد و گفت: « البته هيچ بعيد نيست که تو جاي نستر نمرده باشي. نکند او در روياي بوسيدنت در بستر نشسته است! »

چشمان احسان تکه پاره شد. تارويدش از يك ديگر کشيده مي شد. در سطح کشيده شده ي تارو پود خود، چشمان نستر را ديد. مي خنديد. خوشش آمد. کابوسش به روياي زيبايي که آرامش مي کرد تبديل شد. اطرافش روشن شده بود. راه مي رفتند. در شيب تپه اي که روي بسترش نور مهتاب موج مي زد رسيده بودند. در آن طرف صداي زنگوله هاي کوچک و ريزي در فضا شناور بودند. زنگوله هايي که سيلاب هاي به هم پيوسته ي آن ها ترسش را بيشتتر فروکش مي کرد. يك حس خوب بود. ترسي ملایم و دوست داشتني که از يك موقعيت مجهولي که پشت آن آگاهي نهفته بود، جاري مي شد.

زن، دوباره به اندازه ي يك کف پا از او جلو افتاده بود. احسان، اين دفعه سعي نکرد در کنارش قرار گيريد. گام هاي خود را آرام تر بر داشت. لذت تنها بودن دوباره به سراغش آمد. فاصله اش بيشتتر از پيش به اندازه ي دو قدم اتفاق افتاد. به درختان بلوط در ابتداي شيب تپه اي ديگر، آن جا که صداي زنگوله ها را شنيده بود رسيده بودند. متوجه شد صداهايي که موجب سرخوشيش شده است از زنگوله ها نبوده؛ آن امواج ملایم صوت از بر خورد شيار کوچک نهري ست که سعي مي کند خودش را به رودخانه بياندازد. دستش را در نهر آب برد که زن جيع کشيد. احسان نترسيد. رفتارش عادي صورت گرفت. دلش خواسته بود دوباره نگاه کند. گفت:

« ديگه نمي تونم ادامه بدم. تو كي هستي، چرا با من ميائي؟! نستر نم، نستر من... »

آن جا توانسته بود ببيند. اين مسافت را با همسرش آمده بود! خودش بود. همان دست ها و لب هايي که پشت ليوان بلورين، التماسش کرده بودند. نستر در هاله اي از تصورات احسان ايستاده بود. بر روي رودخانه اي که نهر کوچكي به درونش سرازير مي شد. پلک هاي احسان تکاني خوردند و لرزيدند. براي رسيدن به او، به رودخانه زد. دست هایش را گشود تا نستر را در آغوش بگيرد. نوک انگشتانش به شيشه ي خالي قرص هايي خورد که شب پيش، سرکشیده بود.

صدای برخورد پای احسان با رودخانه شدید بود. زن جیغ کشید. هر بار که پایش را به آب می زد تا به نسترن نزدیک شود، او جیغ می کشید. زن گفت:

« برو، به جیغ من توجه نکن. به رفتن فکر کن. به صدای من توجه نکن. هر موجودی که از این راه می رود موجب می شود تا من جیغ بکشم. تو برو.»

احسان میان هاله ای که در آن نسترن را دیده بود داخل شد. آنجا که رسید جز خودش، هیچ کس آن جا نبود. برگشت و آن طرف نهر آب را نگاه کرد. نسترن آن جا ایستاده بود و جیغ می کشید. خواست برگردد. سعی کرد از دیواره ی تصوراتش، خود را بیرون بیاندازد، نتوانست. درون تابوتی پر از انرژی او را به گورخانه می بردند. نسترن که به آن جا رسید، صاحب رستوران میزها را برای جشن تدفین آماده می کرد.

\*\*\*\*\*دی ماه 83\*\*\*\*\*